

عظم الشكر



- حجت الاسلام دكتور حميد پارسانيا
- حجت الاسلام سيد عباس نبوى
- حجت الاسلام دكتور احمد رهدار
- دكتور حسين كچويي
- دكتور محمد صادق كوشكى

باسمه تعالی

چرایی تحول در علوم انسانی

متن سخنرانی حجت الاسلام دکتر حمید پارسانیا،
در همایش نقطه عطف، سالن شهید دهشور دانشکده علوم دانشگاه تهران
چهارشنبه ۲۴ شهریور ۸۹

به جای مقدمه

«حاج آقا پارسا» بین بچه ها برای ایشان عنوان رایج تری است.

نه طاقچه بالا می گذارند نه کلاس الکی. اولین سخنران روز دوم همایش بودند. تا نشستند سراغ کم و کیف نقطه عطف را گرفتند؛ که کی هستید؟ و چه می کنید؟ و چند وقت است مشغولید؟ و... . توضیحکی دادیم و موشکافانه گوش می دادند. فکر کنم آخر و عاقبت مان را هم در ذهن شان پیش بینی کردند...!

قاری بنا بود از مشهد برسد. چهار پنج دقیقه مانده بود بیاید داخل سالن که حاج آقا پارسا اصرار داشتند که: بابا، خودم میروم چند آیه می خوانم و صحبت را شروع می کنم. دیر بشود دیگر نمی شود بحث را جمع کرد...

خدا عمر و عزت شان را زیاد کند.

علوم انسانی در غرب و شرق

علوم انسانی در انتخاب رشته، پایین ترین جایگاه را دارد. از مهم ترین عوامل تأثیرگذار در این انتخاب، آینده شغلی و بازار مصرف این علوم است. در حالی که در کشورهای غیر از کشورهای جهان سوم و به خصوص کشورهای غربی، شاید بیشترین درآمدها متوجه رشته های علوم انسانی باشد. و بیشترین بودجه ها در حوزه پژوهش های علوم انسانی صرف شود. لذا آن چنان نیست که استعداد های اول، الزاما جذب رشته های دیگر شوند. عوامل اجتماعی که این مسئله را در کشورهای جهان سوم ایجاد می کند؛ موضوعی است که می توان به صورت مجزا روی آن کار کرد.

نظام اجتماعی و اقتصادی کشورهای غربی اقتضا می کند که چنانچه کارخانه ای با حجم عظیمی از تولیدات، درست تشخیص نداد که چه رنگی را برای کدام بازار صادر کند در رقابت بازار بازنده باشد و ورشکسته شود. و از نظر اقتصادی رقیب آن کارخانه برنده شود. لذا برای او می ارزد که در کنار صدها تکنسین و ده ها مهندس، چند نفر مردم شناس و جامعه شناس داشته باشد. تا پژوهش هایی از این سنخ را انجام دهند. تا از این طریق تمام هویت و هستی اقتصادی آن کمپانی حفظ شود.

اما در کشورهای جهان سوم، «زندگی شخصی» در اولویت است. هرکس گلیم خودش را از آب بیرون می کشد. برنامه ریزی های کلان در حاشیه امواجی که از آن سوی جهان می آید تعیین می شود. اصلا برنامه ریزی به این معنا در این جا حضور ندارد و تعیین کننده نیست. لذا علوم انسانی در این جا چنین نقشی نمی تواند داشته باشد.

البته علوم انسانی در کشورهای صنعتی، علمی کاملا «ابزاری» هستند. به این معنا که با محاسبه توسط محاسبات غیر انسانی، جایگاه اول را دارند. یعنی با همان محاسبات اقتصادی و سیاسی و در حاشیه اغراض و مطامع کاربردی در جایگاه اول قرار دارند. و پرسش های جدی علوم انسانی، پرسش های این علوم در جهان مدرن نیست. چون آن فرهنگ پاسخ خودش را به آن پرسش ها داده است؛ و از این جهت زیر سؤال نیست. و اصلا علم در جهان مدرن و در تعریف مدرن، توان پاسخگویی به این پرسش ها را ندارد. آنجا پرداختن به حوزه ارزش ها، آرمان ها و کلان «هستی» و «وجود»، از قلمرو تعریف علم بیرون رفته است. علم در آن تمدن، چیزی غیر از یک دانش ابزاری نیست.

حال آنکه تعریفی که ما از علوم انسانی ارائه می کنیم و توقعاتی که ما از این علوم داریم مطابق با توقعات آنها نیست. در غرب چندان نیازی به علوم انسانی مورد نظر ما احساس نمی شود و اصلا سؤال غربی ها سؤال ما نیست.

توضیح اینکه: همواره احساس نیاز به یک علم، بعد از مواجهه با یک مسئله به وجود می آید. یک فرهنگ که روی اساس و بنیاد خود سوار است و دارد پیش می رود، هیچگاه راجع به اساس و بنیاد خودش سؤال جدی نمی کند. و وقتی سؤال نکرد علم متناسب با آن را هم نخواهد داشت. این بنیاد، مثل فضایی است که انسان در آن تنفس می کند. و اصلا احساس وجود این فضا را نمی کند. همچنان که ماهی در آب هیچگاه راجع به آب سؤال نمی کند. حال

آنکه در مواجهات کلان میان فرهنگ های مختلف ، مسائل اصلی فرهنگی و هویتی کشورهای غربی زیر سؤال است. و از همین رو است که آنها نیاز به علمی پیدا می کنند که از ابعاد هویتی خود دفاع کند.

اما علوم انسانی برای ما به یک معنای دیگری به کار می رود. و باید نیازی دیگر را پاسخ گوید و اساساً به مسائل دیگری باید پردازد.

همین مسائل است که موجب می شود ما ابتدا نیاز داشته باشیم تعریف خودمان از علوم انسانی را روشن کنیم و سپس با توجه به وضعیت فعلی علوم انسانی جامعه، به موضوع «ضرورت تحول» در این علوم پردازیم.

هیومنیتی! سوشال ساینس!

ابتدا دو لفظ را باید تعریف کنیم: یکی «علوم انسانی» است و دیگری «علوم اجتماعی». علوم انسانی را معادل *Humanity* به کار می بریم. در این تعبیر، لغت علم (*science*) نیست. ولی به هر صورت ما به علوم انسانی ترجمه اش کرده ایم. گاهی هم علوم انسانی را معادلی برای *social science* به کار می بریم. گرچه *social science* را به علوم اجتماعی هم ترجمه کرده ایم. گاهی می بینیم کتابی را که مثلاً درباره فلسفه علوم اجتماعی است مترجمی به نام فلسفه علوم انسانی ترجمه کرده است. کاربرد این دو واژه برای ما بسیار در هم تنیده است.

تفاوت «علوم انسانی» و «علوم اجتماعی» چیست؟ چرا مردم شناسی، هنر و فلسفه را جزو علوم انسانی می آورند؟ اما جامعه شناسی و جمعیت شناسی را جزو علوم اجتماعی به کار می برند؟ این گونه بیان می کنند که علوم اجتماعی درباره علمی به کار برده می شود که به علوم طبیعی نزدیک تر هستند. و روش های آزمون پذیر (*scientific*) در آن ها بیشتر به کار برده می شود. لذا ساینس را برای این علوم به کار می برند. اما *Humanity* نسبت به دانش هایی به کار برده می شود که حتی هنوز روش های تجربی زیادی ندارند. اصلاً گویی هنوز خیلی وارد علم نشده اند و علم نیستند. حال یا به خاطر پیچیدگی موضوع آنها است و یا به زمان بیشتری برای این کار نیاز است. مثلاً هنر و ادبیات از این دسته از علوم هستند.

پس علوم انسانی آن مجموعه ای از فرآورده های انسانی است که خیلی وارد علم نشده است. اگر هم یک مقدار به علم نزدیک شوند به آن ها علوم اجتماعی (*social science*) اطلاق می شود. علوم اجتماعی هم اعم از جامعه شناسی است. یعنی علمی که به حوزه حیاط و هویت اجتماعی انسان می پردازد.

البته تعبیر علم انسانی و علوم انسانی را فارابی هم به کار برده است. او عنوان علوم انسانی را برای «علوم عملی» و یا «حکمت عملی» استفاده کرده است؛ در مقابل «علوم نظری».

«حکمت عملی» یا به تعبیر فارابی «علوم انسانی»، علمی است که راجع به موضوعاتی بحث می کند که با اراده و آگاهی انسان ایجاد می شود. هویت این موضوع، آگاهانه و ارادی است. بود و نبود این موضوع را انسان ایجاد می کند. و در این تقسیم؛ این علوم در مقابل علمی که انسان فقط می تواند آن ها را بشناسد قرار می گیرند.

در این دسته ی دوم، انسان می تواند تغییراتی هم در آن علوم اعمال کند؛ اما این تغییرات، تغییرات بیرونی است. قوام موضوعات این علوم به انسان نیست. گیاه شناسی و یا کشاورزی، علمی است که با آن انسان، گیاه را می شناسد تا باغ و بوستان و ریاحین را پرورش دهد و برای آن ها تدبیر کند. اما این به این معنا نیست که موضوع کشاورزی و گیاه شناسی را انسان ایجاد کرده است. انسان فقط می تواند گیاه را بشناسد و به واسطه آن شناخت در آن تصرف کند. آب را به گونه ای که نیاز این گیاه را در دوره های مختلف بر طرف کند به سمت آن هدایت کند. شبیه این مسئله در پزشکی هم هست. ما سیستم بدن را می شناسیم تا به گونه ای رفتار کنیم که از امراض، پیشگیری کنیم. این به این معنی نیست که بدن من مطابق اراده من رفتار می کند.

اما علوم انسانی این گونه نیست. موضوعش کاملا با اراده و آگاهی من ایجاد می شود. در این تعریف، فلسفه جزء علوم انسانی نیست. موضوع فلسفه را ما ایجاد نمی کنیم. ما تنها می توانیم آن را بشناسیم. فلسفه جزء علوم نظری است. چه این که فارابی هم فلسفه را جزء علوم انسانی قرار نمی دهد. و آن را جزء علوم نظری می داند. اما در دانشگاه ها فلسفه جزء علوم انسانی است. چرا؟ چون فلسفه را یک محصول انسانی می دانند؛ که البته زیاد هم نمی شود به صورت علمی (*scientific*) راجع به آن بحث کرد؛ لذا جزء علوم اجتماعی هم قرار نمی گیرد.

این تعاریف، وضعی و قراردادی هم نیست. یعنی چه طور می شود که فارابی علوم انسانی را به این معنا می گیرد و دیگران به معانی دیگر؟ این به مبانی معرفت شناسی آن ها باز می گردد. وقتی شما گفتید «علم» یعنی «دانش آزمون پذیر»؛ آنگاه آن چه که آزمون پذیر نیست علم نیست. علم از نیمه دوم قرن نوزدهم این گونه تعریف شد. نیمه اول قرن نوزدهم، ساینس به این معنایی که امروز ما به کار می بریم به کار نمی رفت. **ساینس و فیلاسوفی** به یک معنا به کار می رفت. و این دو به معنی «علم برهانی» و یا «علمی که می خواهد حقیقت را بشناسد» استفاده می شد. از نیمه دوم قرن نوزدهم بود که ساینس به عنوان دانش آزمون پذیر تلقی شد و فلسفه، دانش آزمون ناپذیر.

اگر «علم = دانش آزمون پذیر» آنوقت ...؟

اگر شما گفتید: علم = دانش آزمون پذیر؛ این یک مبنا ی معرفت شناسانه دارد. آن وقت «منبع معرفت»، «ابزار معرفت»، «حقیقت معرفت» و یا «حقیقت علم» دارند یک تعریف جدید پیدا می کنند. وقتی حس گرایی (به این معنا که راه شناخت، فقط حس است) به میان آید؛ نتیجه این می شود که آن چیزی که آزمون پذیر نباشد و از راه حس شناخته نشود علم نیست.

غلبه نگاه حس گرایانه، تعریف علم را تحت الشعاع قرار داد. دیگر علوم عقلی، علم نبود. معرفت و حیانی، علم نبود.

امان از فیزیک!

بد نیست بدانیم الگوی ارائه این تعریف جدید از علم نیز «فیزیک» و علوم طبیعی بود. در مقطع اول سعی کردند علوم انسانی را مثل علوم طبیعی بشناسند. لذا **کنت** برای جامعه شناسی عبارت «فیزیک اجتماعی» را به کار برد. اما در مقاطع بعدی، توجه و تنبهی رخ داد و آن این بود که موضوع علوم انسانی با موضوع علوم طبیعی فرق می کند. یعنی یک تفکیکی ایجاد شد بین علوم طبیعی و علوم انسانی. علوم طبیعی به حقایق عینی می پردازد که ما از خارج آن ها را می شناسیم. اما علوم انسانی به مسائلی می پردازد که ما از درون باید آن ها را بشناسیم. موضوع آن ها با نحوه فهم و برداشت ما ربط دارد. گویی آن چیزی که سابقا مورد توجه فارابی و فیلسوفان پیشین بود مورد توجه این جریان قرار گرفت. **دیلتای، ماکس وبر** و برخی دیگر به این مسئله توجه کرده اند.

لذا آن چنان نیست که موضوع علوم طبیعی با موضوع علوم اجتماعی یکی باشد. شما وقتی می خواهید آب را بشناسید؛ باید آن را در برابر خودتان بگذارید. آزمایش کنید؛ آن را بچشید. خصوصیات آن را اندازه بگیرید. تا این که بگویید آب این است و این ویژگی ها را دارد. در فیزیک اگر بخواهید صدایی را بشناسید طول موج و خواص دیگر آن را اندازه می گیرید. اما در حوزه روابط انسانی اگر بخواهید همان صدا را بشناسید؛ کاملا هویت فرهنگی دارد. معنای ایجاد صدا در حوزه روابط انسانی با معنای آن در حوزه علوم طبیعی کاملا متفاوت است.

موضوعات انسانی را ما اراده می کنیم و در ظرف ما هم معنا پیدا می کند. این تعریف به تعریف حکمای مسلمان و تقسیم علوم به عملی و نظری توسط آنان نزدیک است. البته با آن یکی نیست؛ اما از این جهت که این علوم را در موضوع از هم تفکیک می کنند به هم نزدیک اند.

متعلق به دنیای مدرن

اما نکته دیگر آنکه دوگانگی بین علوم طبیعی و علوم انسانی پدیده ای متعلق به جهان مدرن و بعد از **پوزیتیویسم** است. یعنی ابتدا علم به دانش آزمون پذیر تعریف شد؛ به معنای تشبیه همه پدیده ها به پدیده های طبیعی و سنجیدن آنها به روش سنجش پدیده های طبیعی. سپس یک توجه حاصل شد که همانا علم دانش آزمون پذیر است، اما هویت پدیده های طبیعی، با هویت پدیده های انسانی متفاوت است. و از اینجا دارد تفکیک علوم طبیعی و علوم انسانی آغاز می شود.

شما در امثال فارابی تفکیک بین علوم انسانی و طبیعی ندارید. تفکیک بین علوم نظری و علوم انسانی دارید. اما اینجا تفکیک بین علوم طبیعی و انسانی صورت می گیرد.

اما علوم انسانی به معنای تفهیمی یا همان علوم اجتماعی، علمی است که باز می خواهد علم باشد. و با روش های آزمون پذیر بیان شود. حالا به صورت پیدا کردن شواهد تجربی یا به هر صورت دیگر. یعنی تعریف ماکس وبر از علم،

یک تعریف پوزیتیویستی است. اما او به تفکیک بین موضوعات انسانی و غیر انسانی نیز توجه می کند. در این دیدگاه، تمام پدیده های که در ظرف اعتبارات و اراده و آگاهی انسان ساخته می شوند انسانی هستند. و علوم مربوط به آن ها علوم انسانی است. باید به گونه ای آزمون پذیر هم ساخته شوند.

حال باید بدانیم که این ویژگی آزمون پذیری، محدودیت هایی را بر علوم انسانی تحمیل می کند. شما می توانید بگویید سیستم ترافیک این آدم ها چیست. این به روش علمی و آزمون پذیر ممکن است. یا می توانید بگویید گونه های برداشت این آدم ها راجع به مبدأ و معاد چیست. اما با این روش، دیگر نمی توانید بگویید آیا خدایی وجود دارد یا نه؟ می توانید بگویید ارزش های این آدم ها چه چیزهایی است، اما نمی توانید به روش آزمون پذیر بگویید این ارزش ها درست است یا نه.

لذا علوم انسانی اگر بخواهد کاملاً علمی رفتار کند نباید علمی ارزشی باشد. و یا نباید در علوم انسانی داوری های متافیزیکی وجود داشته باشد. حتی مواردی مثل فلسفه و متافیزیک در مقام تاریخ فلسفه و به عنوان دستاوردهای تاریخی و هنری و یا خلاقیت های ذهنی انسان ها باید بررسی شود.

نباید فریب خورد که فکر کنیم این گونه مطالب از لحاظ علمی درست است یا نه؟ چرا که اصلاً فلسفه به شیوه تاریخی خودش علم محسوب نمی شود. اگر هم بخواهید به آن شیوه کار کنید؛ نوعی بازی انسانی را دارید تجربه می کنید که همان *Humanity* است. یعنی نوعی هنر انسانی است. لذا اگر تفکیک بین علوم انسانی و علوم اجتماعی را به این معنا قرار دهیم که علوم اجتماعی *scientific* هستند؛ و علوم انسانی *scientific* نیستند؛ در این جا علوم انسانی هنری هستند.

به تعبیر دیگر *social science* بازی را آزمون پذیر می کند و به داوری های علمی می پردازد. اما علوم انسانی، به شما می آموزد که این گونه بازی نکنید. و این گونه وارد ساخت و ساز بشوید. لذا این دیدگاه ها با دیدگاه های امثال فارابی خیلی متفاوت است. چون تعریف او از علم و مبنای معرفت شناختی اش متفاوت است.

ما که دغدغه حضور در علوم انسانی را داریم باید بدانیم در این وادی حتی تعریف علوم انسانی محل نزاع است. و مبتنی بر مبنای معرفت شناختی و هستی شناختی هر فرد، متفاوت است. اما به هر حال علوم انسانی، یک تفاوت اساسی در همین مقداری که بیان شد با علوم طبیعی و علوم دیگر غیر از علوم انسانی مثل ریاضیات و متافیزیک دارد. اگر بخواهیم علوم انسانی را به گونه ای تعریف کنیم که متافیزیک را هم شامل شود؛ ضرورت پرداختن به علوم انسانی، چیز دیگری خواهد شد. اگر علوم انسانی را به هر دلیلی مجموعه علوم غیر از علوم طبیعی و تجربی بگیریم، که هم متافیزیک را شامل شود و هم علوم عملی مورد نظر فارابی را؛ دلایل برای ضرورت پرداختن به آن چند نوع خواهد شد. و چند جا به کار خواهد رفت. اما در این جا علوم انسانی را به معنای همان علمی می گیریم که موضوعات آن ها با اراده و آگاهی انسان ایجاد می شود. تفاوت این علوم با علوم طبیعی در این است که علوم طبیعی علمی هستند که موضوعات آن ها را ما تعیین نمی کنیم. ما فقط آن ها را می شناسیم. و شاید از بیرون بتوانیم در

آن‌ها تصرف کنیم. ما می‌توانیم با شناختن پدیده‌های طبیعی، در آن‌ها درست تصرف کنیم. وقایع آن‌ها را پیش‌بینی کنیم، و از آسیب‌هایی که ممکن است داشته باشند پیشگیری نماییم. یا منافعی که دارند را جذب کنیم.

بله، در علوم انسانی هم اگر موضوع را بشناسیم؛ می‌توانیم از آن نفع ببریم یا از آسیب جلوگیری کنیم. اما علوم انسانی یک تفاوت دیگر هم دارد: در موضوع علوم انسانی به دلیل این‌که با اراده و آگاهی انسان ساخته می‌شود؛ علم نسبت به این موضوعات، یک **دپالوگ** یا گفتگوی دوطرفه با موضوع خودش دارد. و این دپالکتیک بودن باعث می‌شود در موضوع علم، پیوسته تغییر ایجاد شود.

در علوم طبیعی، علم هرگز چنین تأثیری را بر موضوعش نمی‌گذارد. یعنی چه بدانید این گیاه چگونه کار می‌کند یا چه ارگانیزمی دارد و چه ندانید؛ ارگانیزم گیاه تفاوتی نمی‌کند. و همانی می‌باشد که قبل از شناخت شما بوده است و اگر شما آن ارگانیزم را بشناسید بهتر می‌توانید با او تعامل کنید. اما اگر علم شما نسبت به موضوعات انسانی عوض شود؛ ممکن است اصلاً خود موضوع هم عوض شود.

این، همان تأثیری است که علوم انسانی می‌گذارد...

فرض کنید یک دانشی داریم به اسم جامعه‌شناسی یا روانشناسی. و بخشی از این دانش، عبارت باشد از روانکاوی دین یا جامعه‌شناسی دین. و این دانش، یک نظریه علمی بدهد راجع به پیدایش دین. و این نظریه به شما چنین بیان کند که: دین و نمادهای دینی، چیزی جز وجدان جمعی نیست. و یا اینکه: دین حاصل نحوه مواجهه انسان با عقده‌های جنسی‌اش در گذشته تاریخ است که به صورت یک ذخیره تاریخی نسل به نسل منتقل شده و به صورت امروزی درآمد است.

از طرفی یک جامعه دینی هم وجود داشته باشد که معتقد است باید علم را در جامعه توسعه دهیم. و رشته‌های علمی را دایر کنیم. و از خود دین هم تایید بگیریم که فرموده اند: اطلبوا العلم و لو با الصین. و نیز دانسته ایم که یکی از بهترین راه‌های مصرف وجوهات دینی مثل خمس و زکات - که موجب طهارت جسم و روح است - نیز توزیع علم است. پس تلاش می‌کنیم و دانشکده‌هایی می‌سازیم و علوم مختلف از جمله علوم انسانی و اجتماعی را دایر می‌کنیم و توسعه می‌دهیم و جوانان با استعدادمان را می‌فرستیم که جامعه‌شناس و روانشناس شوند. نسل جوان هم بیاید و همان تئوری‌هایی که گفته شد را به عنوان تئوری‌های علمی راجع به دین فرا بگیرد. در مرحله اول، دانشجویی که این تئوری‌ها را فرا می‌گیرد؛ دانشجویی است که اصلاً با سهم امام و با بودجه دینی و با انگیزه دینی آمده و سر این درس نشسته است. تا خود را و دین خود را بشناسد. تازه این جامعه، جامعه‌ای انقلابی باشد که دست به یک انقلاب دینی نیز زده است. و اکنون در جهت بسط حیطات اجتماعی خویش قائل باشد که ما حتماً باید علوم، از جمله علوم اجتماعی را در جامعه دینی انقلاب کرده‌مان توسعه دهیم و شناخت علمی راجع به دین مان پیدا کنیم. و این حوزه‌ها و گستره‌های علمی را فعال کنیم. همان دانشجوی ارزشی و طلبه دینی بیاید برای خدمت به دین،

مطالعات علمی راجع به دین بکند. و بعد این نظریه هایی که در حوزه جامعه شناسی دین مطرح می شود را به عنوان یک نظریه علمی بخواند و به عنوان نظریه علمی بپذیرد.

تأثیر این تئوری ها درباره دین به عنوان یک واقعیت اجتماعی (و نه به عنوان حقیقت دین) آن هم از زبان فردی که جامعه او را به عنوان یک مرجع علمی به رسمیت می شناسد بر متدینین جامعه چه خواهد بود؟ خود این دانشجو یک متدین است که حالا نظریه فروید را می خواند. تأثیری که موضوع مطالعه او، روی دیانت خود او می گذارد چیست؟ آیا اگر این نظریه را به عنوان یک نظریه علمی دینی با یک تفسیر پوزیتیویستی از علم بپذیرد می تواند دیندار باقی بماند؟ این همان دیالکتیک بین **ابژه و سوژه** است.

سوژه و ذهنیت او این نوع از شناخت است. ابژه و موضوع علم، تدین و دیانت فرد است. معرفت او در دیانت او اثر می گذارد؛ و او را منقلب می کند. این نوع تأثیر بین ابژه و سوژه در غیر از علوم انسانی، و در علوم طبیعی نیست.

حال اگر ما نیز مانند پوزیتیویست ها، یا مانند عقل گرایان و حتی مانند متدینین قائل باشیم که علم یک هویت مستقل دارد (یعنی علم، علم است؛ و یا علم داریم یا نداریم؛ و اگر کسی خطا نکند و به یک معرفت علمی برسد دیگر آن معرفت، ایرانی و غیرایرانی، اسلامی و غیر اسلامی ندارد). آن موقع، فرهنگ ها را و آدم ها را به دو نوع می توانیم تقسیم کنیم: **یک** فرهنگ ها و آدم هایی که شاکله معرفتی و رفتاری و عزم و جزم آن ها علمی است. **دو** فرهنگ ها و آدم هایی که شاکله معرفتی و رفتاری شان غیر علمی است. غیر از این هم نداریم. و علم هم یک هویت واحد دارد.

دنیای مدرن همین کار را کرد. بعد از این که علم را به تعریف پوزیتیویستی آن گرفت معتقد شد که فرهنگ مدرن، فرهنگ علمی است و تمام باورهایی که دفاع علمی نداشته باشند «خرافه» هستند. لذا یکی دیگر از رسالت دنیای مدرن و مدرنیته، *اسطوره زدایی* و *خرافه زدایی* بود. این تأثیری است که علم، در موضوع خودش می گذارد. و موضوع خودش را و فرهنگ جامعه را متاثر و به زعم خود اصلاح می کند.

پس از این اتفاق، شما با فرهنگ ها و آدم هایی برخورد می کنید که حوزه آگاهی و اراده آن ها علمی (*scientific*) نیست. این آدم ها مقابل علم، پرخاش می کنند، و موضع می گیرند. جهان این گونه دو قسمت می شود. یکی جهان توسعه یافته و مدرن. و یکی هم جهان غیر مدرن اسطوره زده ی خرافه پرست غیر علمی؛ که باید از علم کمک بگیرد. و اتفاقاً خوب است علوم به این جهان صادر شود. و پیش از همه هم باید علوم انسانی به آنجا برود تا هویت آن ها را، تعریف آن ها از خودشان را و نیز عقایدشان را اصلاح کند. این همان تأثیری است که علوم انسانی می گذارد.

جهان مدرن هم با تعریف پوزیتیویستی از علم، شروع کرد به بازسازی دیانت پیشین خویش. حال یا به اسم علم. یا اینکه گفت این ها خرافه است و در مقابل آن **ماتریالیسم** را آورد. و یا گفت اصلاً باور راجع به خدا و مبدأ و معاد، علمی نیست؛ این ها نوعی از گرایش های زندگی و زیست است؛ مناسب و مفید هم هست، اما در حوزه اعتقادات

دینی، صدق و کذب نداریم و به «شکاکیت» و پلورالیزم دینی و معرفتی معتقد می شویم، نه به پلورالیزم اجتماعی؛ که در آن صورت مغالطه می شود و با پلورالیزم معرفتی یکی انگاشته می شود.

شما ممکن است به لحاظ معرفتی معتقد باشید که این دین حق است. و این کلام حق است. همانطور که مدارا با کسی که درست نفهمیده است هم حق است. این ها به هم ربطی ندارد. به هر حال شما می بینید که ابتدا کلیسای پروتستان و بعد هم کم و بیش کلیسای کاتولیک، در حاشیه آن معنای جدیدی که از علم پیدا می کند؛ به سوی بازخوانی و بازتفسیر حقیقت دین حرکت می کنند.

تا وقتی بحث در مورد علوم تجربی، علوم پایه و علوم مهندسی است؛ بچه های شما از فضای معرفت دینی می روند دانشگاه صنعتی شریف، امیر کبیر و ... و تقریباً همان طور هم بر می گردند. اما وقتی که دانشجویهای شما به دانشگاه های علوم انسانی می روند؛ و به رشته هایی وارد می شوند که سوژه آن ها با موضوع آن ها نسبت دیالکتیک دارد؛ می بینید خروجی های آن ها دین شان را از دست می دهند. یا اگر هم متدین باشند؛ قرائت جدیدی از دین را می پذیرند که با دین گذشته آن ها سازگار نیست. این تأثیری است که علوم انسانی، بر ابژه خودش و بر فرهنگ و هویت می گذارد.

اما بعد ؟

اما می توانیم جلوتر بیاییم و به رویکردهای مابعد رویکرد تجربی بپردازیم. چرا که این تعریف پوزیتیویستی از علم، صد سال بیشتر دوام نیاورد. از نیمه دوم قرن بیستم به طور جدی گرفتار بحران شد. این که دانش علمی، دانش آزمون پذیر باشد؛ و دانش آزمون پذیر، مستقل از دیگر حوزه های معرفتی، یک هویت واحد تاریخی و جهانی داشته باشد؛ و به جای دیگری ارتباط نداشته باشد، در مباحثی که در قلمرو فلسفه علم مطرح شد؛ به طور جدی به چالش کشیده شد. و دانسته آمد که خود تعریف پوزیتیویستی از علم، تعریفی علمی و به آن معنا پوزیتیویستی نیست.

خود نگاه پوزیتیویستی به علم، مبتنی بر ده ها گزاره غیر علمی - به معنای پوزیتیویستی آن - است. همواره دانش تجربی، ناگزیر است که بر روی یک اصول و مبانی غیر تجربی، بنشینند. گریز و گزیری از این ندارد. و اگر پیش فرضتان این باشد که دانش علمی، از بعد از تجربه آغاز می شود؛ دانشی بعد از تجربه ناب ندارید. چون تجربه شما همواره تئوری پیچ است. مشاهده شما تئوری پیچ است. شما تئوری های ما قبل تجربه را نمی توانید پس بزنید.

اصلاً تئوری، با تئولوژی و الهیات، هم ریشه است. **اول العلم**^۱ الهیات شماس است. این نحوه الهیات شماس است که در تفسیری که از امور حسی و تجربیات خود ارائه می کنید تأثیر می گذارد. حال، الهیات شما یا ماتریالیستی است یا توحیدی است. یا مشرکانه است. یا شکاکانه است. هر کدام این ها یک موضع معرفت شناختی است که شما اتخاذ کرده اید و بر اساس آن علم را پیش می برید.

۱. اول العلم معرفت الجبار

زمانی که این مسئله در حوزه فلسفه علم روشن شود؛ معلوم می شود که ما علم تجربی عریان مستقل از دیگر حوزه های معرفتی نه داریم؛ نه داشته ایم؛ و نه خواهیم داشت؛ و نه اصلاً می توانیم داشته باشیم. آن چیزی را هم که به عنوان علم مستقل تاریخی بشر می گفتند؛ فریب و دروغ بود. خود آن علم هم مبتنی بر ده ها گزاره بود که در فرهنگ مبنای رایج بود. ولی به دلیل شدت حضور و غلبه و سیطره اش مخفی بود و دیده نمی شد. این که تنها راه شناخت، حس است را چگونه می شود با حس فهمید؟! اما آنقدر این را گفته بودند که فکر می کردند خود این مطلب هم حس است. حال آن که این یک پیش فرض است که شما گرفته اید. اگر این را بپذیریم - همان طور که رویکردهای مابعد تجربی و رویکردهای پست مدرن هم به سوی آن می روند- معلوم می شود که یک علم ثابت ناب نداریم که بر اساس آن علم، بگوییم فرهنگ ها علمی هستند یا غیر علمی.

خود علم تجربی، از یک فرهنگ خاصی تغذیه کرده است. و علوم انسانی مدرن، در دل این فرهنگ، رشد کرده و بالیده اند. و مبانی فرهنگی خودشان را به چالش نمی کشانند. چرا که در خدمت همین فرهنگ هستند. فرهنگی که یک رویکرد سکولار، این جهانی و دنیوی دارد. و مبنا و اصل موضوعی خودش را این گذاشته است که جغرافیای هستی همین است که هست. و اگر چیز دیگری هم باشد به ما ربطی ندارد. و ما از همین جا می خواهیم آغاز و تفسیر کنیم. چنان که ارزش ها و هنجارهای او منحصراً این جهانی است. هیچ گاه آن اصول هستی شناختی خویش و آن ارزش های خودش را زیر سؤال نمی برد. و بر اساس این ارزش ها و برای به خدمت گرفتن امکانات این جهان و تصرف در این جهان و غلبه بر آن شروع می کند و در همان مسیر هم عمل می کند. و این علم همین علم ابزاری می شود که در حال حاضر وجود دارد.

بعد هم البته توجه می کند که حوزه موضوعات انسانی و طبیعی با هم تفاوت دارد. پس شگرد راهیابی به شناخت ابزاری نسبت به این ها نیز باید تفاوت داشته باشد. این فرهنگ، وقتی که سر از ماتریالیسم در آورد عین خیالش نیست! وقتی که با نوعی شکاکیت و نسبییت معرفت و فهم و نسبییت حقیقت برخورد کند چندان متأثر نمی شود.

می بینیم که این علوم انسانی، محصول موضوع خودش است. یعنی انسانی است که این جهانی می اندیشد. انسانی است که ساحت قدس و معنا را یا انکار کرده یا به لحاظ عملی نسبت به آن غیر حساس شده است. و چندان به آن کاری ندارد. می گوید اگر هم باشد باشد. به من ربطی ندارد. گاهی هم خوشش می آید از روی تفنن نگاهی به آن جا بکند. البته با حفظ هویت این جهانی خودش.^۲ این علوم انسانی با موضوع خودش اساساً درگیر نمی شود. بلکه موضوع خودش را بسط می دهد. شما این علوم انسانی که متناسب با آن فرهنگ و آن حوزه فرهنگی است را برمی دارید و می آورید در یک فرهنگ دیگری که بر یک اساس دیگری است. این علوم انسانی، نسبت با آن فرهنگ، براندازانه است. مطلق هم نیست. این مطالب با یک نگاه نسبی انگارانه و پست مدرن نسبت به علم بیان می شود.

^۲ و من الناس من یعبده الله علی حرف

از اینجاست که می‌گوییم برای جهان اسلام، یک امر هویتی و حیاتی؛ آن است که علوم انسانی متناسب با خودش را داشته باشد. اگر جهان اسلام بخواهد همان علوم انسانی مدرن را بدون تصرف در آن توزیع کند، یعنی دارد همه هویت خودش را از بین می‌برد. اگر مدیریت علم در جوامع غیر غربی، این باشد که فقط علم مدرن را پمپاژ کند، این مدیران دارند فرهنگ، تاریخ و تمدن خودشان را استحاله می‌کنند.

تکنولوژی هم؟

ممکن است این استحاله و دگرگونی از حاشیه تکنولوژی هم (به صورتی و تا حدودی) منتقل شود. اما استحاله شدن در حاشیه تکنولوژی، آن گونه که در حاشیه و در متن علوم انسانی شکل می‌گیرد نیست. اگر جوامع غیر غربی، بتوانند علوم انسانی متناسب با خودشان را حفظ نمایند؛ قدرت این را پیدا می‌کنند که تصرف متناسب با هویت خودشان را در تکنولوژی و کاربرد آن داشته باشند. اما اگر نتوانند این مأموریت را انجام دهند به یقین فرهنگ و تاریخ خودشان را از دست خواهند داد.

حتی اگر بپذیریم که علوم تجربی هم نیاز به تحول دارد؛ این ضرورت به آن شدتی که در علوم انسانی احساس می‌شود در دانش‌های تجربی احساس نمی‌شود. چرا که تأثیرگذاری دانش‌های تجربی این قدر مستقیم نیست.

همین امر، یکی از تفاوت‌های علوم انسانی با غیر آن است که این دسته از علوم، مستقیماً با موضوع خودش دیالکتیک دارد. همچنان که در مورد تعریف علم انسانی تفاوت‌هایی هست.

اگر با یک تعریف پوزیتیویستی نسبت به علوم انسانی و به مطلق علم بنگریم آن گونه تقسیم خواهیم داشت که گذشت. اما اگر عمیق‌تر شویم؛ به این مسئله می‌رسیم که هر فرهنگ و تاریخی علم متناسب با خودش را دارد. گرچه اگر شما حتی با این تعریف هم، علوم انسانی را به فرهنگ اسلامی بیاورید؛ باز هم به استحاله فرهنگی منجر می‌شود.

زیرا فرهنگ اسلامی، فرهنگ مبتنی بر «یقین» است. فرهنگی است به دنبال وصول به حق و حقیقت. نه آن فرهنگی است که با ماتریالیسم و نگاه پوزیتیویستی بتواند جهان را تاب بیاورد؛ و نه آن فرهنگی است که با نگاه شک‌انگانه و پست مدرن بتواند جهان را تفسیر کند. در این فرهنگ، علوم انسانی باید بر اصولی قرار بگیرند که حد اقل از اساس ریشه‌یقین را نزنند.

با این بحث، ضرورت تحول در علوم انسانی و تصرف در علوم انسانی در زمانی که این علوم از موطن اصلی و اولیه تولید خودش - یعنی از دل یک فرهنگ - خارج می‌شود، و به یک فرهنگ دیگر - به خصوص فرهنگ اسلامی - ورود یابد روشن شد. اما خصوصیتی که علوم انسانی در حوزه فرهنگ اسلامی پیدا می‌کند؛ موضوع بحث دیگری می‌تواند باشد که مجال دیگر می‌طلبد.

والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته



- لزوم ایجاد شبکه انسان افزاری در فرآیند تحول
- ضرورت تحصیل جامعیت در کنار دانشگاه
- جایگاه روش فقهی در تولید علوم انسانی
- نگاه تمدن زا به تاریخ علم شیعه
- ضرورت تحول در علوم انسانی
- با محوریت ساماندهی به گرایش دانشجویان به تحصیل در

علوم انسانی - اسلامی در مقطع تحصیلات تکمیلی

